

و یک نفس با بر و بر و بر شو بسوی دوست جان معیت بند را و تو ای میر و پاکباز	حاجت نباشد تا بر پیت باه و رسال بگذر جان که تا شورت عشق او حلال
---	--

در راه دوست طلبت بین جان گذشت است زیرا که جان در دست خیال بود محال	
---	--

بر که او را نبود بر در جان منزل حاصل از عمر نباشد بعد از غیر حلال همی کند درین رو که شایع خود لذت عشق میرسد ز هر جید و کمال	رشته دل بر و ازده و وفا نیک بر و از مردی باشن به بر و اول تا تو خود را نشانی ز تو نبود حلال کز ازل عمر غم عشق نبودش نیک
--	--

قطب بین نه با وید با بند عشق لیکن آن عاشق سرت که باشد کمال	
---	--

ای در صفات وحدت تو حاصل و نکل حال تو نیست بدل با آشکار یک هر چیز غیر ذات تو باشد زودنا شود به نسبت آنکه دور با ندر او حلال تو بی سببیت پیشه عشاق کوسه تو یارب چه نظری که بخونی بیگانا	هر چیز گویمت که توانی بود محال بستی نبات خویش تو جانای کل حال کس باورین سخن رسد حد قیل و قال خوشحال آنکه یافت بوصول تو حلال جانها نشان تو که صوبی می محال در کل کائنات نباشد ترا مثال
--	--

تعریف ذات تو نبود بعد قطب بین یک شمره از صفات تو گوید با کل حال	
--	--

سخن خویش درین راه کرد نام مجرب جفا و عهده کشیده بسی بفقیر مجرب	
---	--

<p>اسیر زلف و خط و خال با رخ خود شده ام          تنم خصیعت و در آن زمان جان نمانده          ز آب دیده من شد گناه من پر آب          ز جیب ریاده و دستم خون کشستم          بیا و آن دو سوز زلف بر رو دیده ما</p>	<p>چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل          بیاب به من که تو با و نمیکنی بدلیل          چنانکه میدهم یاد از کناره نیل          همین بود من در رویش را کثیر و قلیل          شدند بخواب که بندند بنده چون نیل</p>
--	--

بیاب به من که ز روی نیاز قطب العین  
 بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

<p>هر که را چاشنی عشق تو باشد حاصل          میشود ننده جاوید یقین میدانم          هر که در از گل رخسار تو باشد بشک          عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود          آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم          عشق زندیدن می خوردن مستی کردن</p>	<p>باشدش بر سر کوه تو همیشه منزل          هر که از مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل          بیچش از زندگی خویش نباشد حاصل          هر که مجنون شده از عشق تو باشد حاصل          که ز هستی سر روی نه گذارم حاصل          پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل</p>
--	--

قطب دین که تو بیدار خدامی ناری  
 رشته مهر دل خویش ز غیرش بگسل

<p>ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در عمل          ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم          مرا که از دو جهان جز درش نیاید          مرا ز عمر عزیزان مقدر بس است اگر</p>	<p>که تیغ عشق زنده مرغ جان من بسمل          که بای من بسر کوی او نشسته بگسل          کجا روم سر کوی که را کنم منزل          بعاشقان سر کوی او شوم در عمل</p>
--	--

اگر تو مردی قطب من طالب است  
بر تو هستی خود را ز یکدیگر بگسل

تویی که خویش عیان مشوی بصورت گل  
گهی بحسن گل و گه بکسوت بلبل  
ز جان جسد خلاق بر آوری خلائل  
بیانج سرو سهی را تو میدی کامل  
که شد با سم تو مو صوف صاحب لذل  
تویی که قدرت از گل بر آوری و سنبل

تویی که جلوه دهی صورت گل بلبل  
بهر لباس که خواهی همیکنی جلوه  
وگر نقاب ز رخسار خویش بر فلکی  
ز رنگ خاره بدون آوری گل تازه  
عنایت تو ز روز انزل بدش بر او  
تویی که فیض تو عامست بر همه اشیا

جدا از تو زود سوی باغ قطب الدین  
که بی تو اش نکشاید گره ریسانه دل

زبان پیشتر بکوش که آید تا اهل  
خواهی بباد عشق شود شکل تو حل  
گر دیده دل تو ندارد رنگ بلبل  
و آنکه بذات او زرب بگلان خلائل  
خائف باش ز نفس زنجار کج فعل  
خود را نکند بدار کن باغبان گل

ای دل بگو شرح من صحرای گل  
یکدم مباش غافل از احوال مستین  
بینی جهان دوست بهر جان نظری  
جان را اگر دهی بشین سجای جان  
نفس تو زین است نثار و سرقت  
گر آیدت بدل اثر فیض عالم حق

پروا ز کن بجانب دلدار قطب من  
خائف مشو که تا کنی با بل خویش شل

اگر بیای سرو میشود انقا شش گسل

آن سرو خوشترام که از من بود گل

<p>سیر و قرار می برد از جمله اهل بر چرخ غیر دوست بود جمله اهل در راه یار بند خود از یکدیگر گسل</p>	<p>هر جا که جلوه میکند از نارنجش در راه دور برگ خودت ختار کن چون کس بنده خویش ز نقت سوز</p>
<p>بنمیش باش دره دلدار قطب میباش از وجود خودت و اما نخل</p>	
<p>هزسته از رفته بندی سپای دل پیوند زانکه گشت تو پر خستهای دل وان در دهان تنگ تو باشد برای دل در شربت وصال تو باشد شغای دل زان روی سعی میکنند صفای دل</p>	<p>ای زلف سرکش تو سر اسیر پای دل از کوی تو سفر تو ان کرد جان بنی هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی عمر بیت دل به جو تو در دست و ناتوان از تیرگی دل نتوان دید و سکه تو</p>
<p>چون قطب بین مقامه لامام دل بود جان عزیز چون ز کند کس فدای دل</p>	
<p>و طلب یک زمان کن اهل تا نگیرد ترا ز خویش طلال تا شود وصل یار بر تو طلال بجو مردان بدست آور حال گر کند وصف کس دلال تو تهیدست مانده چون حال غرق سازد دون بجز وصال</p>	<p>گر تو خواهی زیاده خویش وصال نه رسی در وصال آن دلبر جان خود را نشا ر جان کن بگذرد از قیل و قال با که مردی قیل و قال است بدان همی ماند این بود مال آن بودند همی مرد باید که قطره خود را</p>

بجز

<p>برخود از وصال دلبر خویش</p>	<p>این بود حال مرد اول کمال</p>
<p>قطب دین کرد وصال میخواہی خویش زار زار کن چو بلال</p>	
<p>انچنان نتہ خسارت خویشتم بوی اوی شنوم و میدم ارکاش جان مهر کسی در بعد اند طلب دوست نہ رودیک نفس از ملک جویم بیرون تا شکستہ گل رویش بگلستان دلم نام آراز سر صدق آیا مہنسان</p>	<p>کہ فارم سر سوی خیر از خود کہ منم نک آید و گداز تا وہ مشکفتنم سزودہ از دل من یوسف گل پر نیم خود سخن میکند از نہ کسی یک سخنم کی کشد دل سوہرہ از بگشت منم چین بریم نو بسید بر روی کفنم</p>
<p>تا بر فروختہ در انجمن میان آتش قطب دین سوختہ آتش آن سخنم</p>	
<p>خدا ہم کہ ملک دل ہمہ زیر ذریعہ بگدا ختم نہ چہر جو سوی میان تو در آزدی خدمتای آزدی میان آب حیات طلب عمل تو ظاہرست پنهان ارمان شدیم بدل و دیند خویش گردیدہ سوی غیر تو یک نہ نظر کنم</p>	<p>تاوردہ وصال تو پارہ ز سر کفنم شایدیکہ دست با تو بوی در کہ کفنم شبہ ما بعد منت و فواری بسر کفنم جان میدیم بیا کہ لب خویش تو کفنم شاید کہ حرف و قدر عشقت زیر کفنم فی الحال دیدہ با ز سر خویش بکفنم</p>
<p>گفتی کہ قطب دین کسی غیر من مناز گر جان بود زہر تو قطع نظر کن</p>	

<p>بهر صبح رو بدید که جان آفرین کنم          هر دم در آردم رخ خوب خود نظر          تو ای هم جهانیاں همه جانها بمن بنید          شبها خواب ز کینه سخت چو میرود</p>	<p>باشد که کینفس بخودش منمشین کنم          شادان بدین هبت نال اندویدگین کنم          تا یک یک شمار تو ای نازنین کنم          نازیدی آه و ناله بران در چنین کنم</p>
---	--

گفتی که نزد وصل خودت شاد قطب بین  
 او بزرگان نشاط و خوشی بران کنم

<p>عنائی کون و از خاک تیره بر دارم          بخاک پای نمودای باز نازنین کردم          همان دل چو به بست تو در آردم جانان          بیا و در دل تشنگی بجای جان نشین</p>	<p>که من سخاک مذلت بسی گرفتارم          قبول کنکه خود ساز دورنگذارم          تا بدار سر رشته راز اغیارم          که بی جمال تو از عمر خویش بزارم</p>
--	--

حسب گفت که امثال قطب بین چو بی  
 جواب داد که امثال بهتر از یارم

<p>جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام          گشتم ضعیف زار چو سوی میان تو          روز است از کف تو با ده خورده ایم          تا گشته ام جدا تو ای یار صبران          بنامی رخ ز پرده که در اقطار تو          در پرده با چو غنچه مروغ جو گل ناسا</p>	<p>نشین درون دیده ام می نور دیده ام          از بسکه بار محنت چو بران کشیدام          غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام          روز خوشی ز گردش و دران ندیده ام          از هستی وجود بنگه بریده ام          که دست دوری تو گر بیان ندیده ام</p>
--	---

دلبر شنید ناله و انجان قطب بین

بیا



<p>ز جوش مرتی گریه ناله در دو غم بودم          بران بودم که تشر عشق با پنهان کیم نیکین          بدم فرموده همچون گل سبیل خشک بی با این          بسی در گنج غم بودم زبان از خلق بسته</p>	<p>بمجد تسکله آخیز وصالش شادمان گشتم          حدیث عشق از دل سوز و مین داستان گشتم          حیاتی یافتم از وصل یار و زمین جان گشتم          زبان جان مین او گشت با او هم زبان گشتم</p>
---	--

چو در قطب بین دلداری جانی منزلت دل  
 از آن به برگرد دل بهر حاله با سبیلان گشتم

<p>بکوی عشق بر دم با دل انگامی آمیم          بمجد تسکله که از عهده فانیس سز می به چشم          نینوا هم که بنید سحر کس چون چنانش را          خریجا بر بجز او نیست گوی تا خرد و آوا</p>	<p>در زینت انان با دیده خونبار می آمیم          گرم صد بار از آواز و دوش تا چای می آمیم          از آن بخود بگویش خالی از انقیاد می آمیم          با مید خریداریش در بازار می آمیم</p>
--	--

گواه عشق قطب الدین چه باشد زنده  
 بکوی او انان با دیده میداست آمیم

<p>بیار خویش تا بهمانه گشتم          بزمرش که حریف گاه ساقی          جو مجنون در هوای وصل لیلی          فرورستم در باری حقیقت          بدستم داد یک پیانه ساقی          تو زگر گشتم از گنج معانی</p>	<p>ز خویش و آشنایان بگانه گشتم          گهی شمع و گهی پروانه گشتم          میان عاقلان دیوانه گشتم          دران در یاد و رکیدانه گشتم          چنین در هوش زبان پیانه گشتم          کلید فقر را دیوانه گشتم</p>
--	--

شدم چون قطب بین با بخود از خویش

بسی



انیس خلوت جانا گشتم

چون خمیه زود در دل درو کرد بسویم  
 گریه است پرسی بخت من ازویم  
 چون قطره در بامی خداوندی اویم  
 خواهم که رود باز جان آب بگویم  
 با خود نتوانم ره وصلش که بگویم  
 بخورش مگر باوید وصلن بگویم

یار بصفحت لذت جانان که گویم  
 خود جان به تن بند بجا رو میدرد  
 شکر لکه من بودید قدرت جانان  
 بنور عجب اگر هر اسرار به چویم  
 منم مکن ای مقرب شهرتستی  
 گو کرده پنداره بفرست خویش بگویم

خاک دل قطب الدین از دیوانه گویم  
 معلوم کن ای عاشق تا دیدی بگویم

ز هر چه فخر تو باش از بس دردم  
 نخواهم از رخ خوب تو ویدو بر دارم  
 در ای این همه من ذریب دگر دارم  
 ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم  
 ز شوق ذوق تو آنرا ز جامی بدارم  
 کلاه نده انا گاه که مسجوب دارم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم  
 چنان رفته وصل تو ام که در همه دارم  
 ز کارم ز مسلمان نه مومن و ترسا  
 بسوخت بود وجود منسا ندانم  
 اگر ز عشق تو رفی بکوه گویم باز  
 سر زرافه شایان بلند میگردد

صدیق عشق کند قطب بن خواجه کرد  
 چرا که ذوق تو هر روز بیش تر دارم

در بنامی تو در تسلیم دلم جان چکنم  
 با فروغ رخ تو از مره تابان چکنم

بی رخ خوب تو اید دست گلستان چکنم  
 گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تمام

بجد تہ کہ آخرا ز وصالش شادمان گشتم	ز بحر شہرتی گر با نال در دو غم بودم
حدیث عشق از دل سز زوہن ماتمان گشتم	برمان بودم کہ تر عشق را پنهان کنی لیکن
حیاتی یافتہ از وصل یار و زدن جان گشتم	بدم شہرہ و محبوبی گل سیال خشک بی بارین
زبان جان من او گشت با او ہم زبان گشتم	بسی در گنج غم بودم زبان از خلق درشت

چو دارد قطب بین دلدار جان فی منزلت  
از ان بر گزید دل بہر جانہ ما سیان گشتم

در خجست از ان با دیدہ خونبار می ایم	بکوی عشق بر دم با دل انگار می ایم
گرم صد بار از آواز و دوش تا چار می ایم	بجد تہ کہ از عجز فائش سز می بجم
از ان بخود بگوش خالی از افسار می ایم	نیمو اسم کہ بندہ سچکس جوین چنان شرا
بامید خریداریش در بازار می ایم	خویشکار بجز از نیست دیگر تا خورد او

گواہ عشق قطب الدین چه باشد بیدار  
بکوی او از ان با دیدہ بیدار می ایم

ز خویش در آشنا بگمانہ گشتم	بیار خویش تا ہمانہ گشتم
گسی شمع و گے پروانہ گشتم	بزمش کہ حریت گاہ ساقی
میان عاقلان دیوانہ گشتم	چو بجنون در ہوائی وصل لیلی
وران در یاد و رکیدانہ گشتم	نزد فرستہ بدریابی حقیقت
چنین مد ہوش زان بجایہ گشتم	بدستم داد یک بجایہ ساقی
کلید فقر را دیوانہ گشتم	تو نگز گشتم از گنج معانی

شدم چون قطب بین تا بخود از خویش

بج

انیس خلوت جانانه گشتم

چون خمیه زده در دل درو کرد بسویم  
گر راست برسی بحقیقت من از تویم  
چون قطره دریا می خداوندی اویم  
خواهم که رود باز جان آب بگویم  
با خود نتوانم ره وصلش که بگویم  
بنویس مگر باریه وصل من بگویم

یار ب صفت لذت جانان که گویم  
خود جان به تن بندگی چاره و میدد  
منزله که من بودید قدرت جانان  
بنور عجب اگر هر سراسر به چینی  
منم مکن ای محسب شهر مستی  
گو کرده پیر از جوسه خویش بدویم

۳۱۲  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰

خاک دل قطب الدین از ویافته گشتم

معلوم کن ای عاشق تا دیده بودیم

ز هر چه غیر تو باش از و بسه دارم  
خواهم از رخ نوب تو دیدم به دارم  
ورای این همه من فریب دگر دارم  
ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم  
ز شوق ذوق تو آنداز جامی به دارم  
کلاه نده انا گاه که من بیدارم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم  
چنان رفته وصل تو ام که در همه جا  
نه کا زیم نه مسلمان نه مومن تر سا  
بسوخت بود وجود من نه آنام  
اگر ز عشق تو رفی بکوه گویم باز  
سر زاف سرشایان بلند میگذرد

حدیث عشق کند قطب الدین خواب کرد

چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

در بنامی تو در نسیم دلم جان چکنم  
با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

بی رخ خوب تو ایدست گلستان چکنم  
گر نهائی رخ زیبای خود اندر شب تمام

<p>چون تو بر بادوی لعت خودت بشکن طلاق ابروی تو تا در نظر م طاق بود</p>	<p>عمر بر باد و همس مایه ایمان چکنم بدین طاق خشم ابرو خوبان چکنم</p>
<p>قطب بین از تو بدین اصل تا می طلبد با تو از همدی یوسف کنعان چکنم</p>	
<p>مایم که تو جو مسل ترا ملت کن دیوانه و از بر رخ خوب تو شکر روزی که دیده ایم ترا آیان بیاید از راه بخودی بگریه بیسال تو</p>	<p>کی غیر از دو سال تو چیزی در منم فرزانه دار از تو ترا ملتس کنم زان صبح و شام ناله نشان جبین کنم مخوم جو شسته ایم چرا یاد کس کنم</p>
<p>زان دار با امید بدان باد شاد من ای قطب بین مباد که فریاد من کنم</p>	
<p>چو تو خرمی تو در کشتل می کام انان نهان فرخ دم راه وصل منو ام حجاب راه دلارام خودم مشک کبوی یار چنین پی نمیتوانم بود تم بود نفسی به روح من مشک</p>	<p>ز بجز او دیگر از عمر خویش بزارم که بست در راه و از وجود خود مایم بنمیش اگر از ره حجاب بردم چرا که از غم سودوزبان گریانم از نجات تبین خود شکست می ام</p>
<p>تا نذر در غمش از قطب بین جوی آمار گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم</p>	
<p>یا در باد آنکه بان دل بسر جانی بودم ما چو آئینه ایمان و جهان پیش نظر</p>	<p>در حرم حرمش دیده بودم بکشودم هر دو در آئینه بنگر که چنان نمودم</p>

بچه

<p>وزیر پشانی نخلت به چنان موجودم          من چنین غافل و حیلان بجایم بودم          در نه می دان که عجب غافل و بس بودم</p>	<p>نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام          بده با پیش نظر ساخته و بپر حائل          بال بهت بکش از هم و پرده ازی کن</p>
--	---

<p>قطب بین راه حقیقت نمود می افتا          با چنین بهت عالی ز نو بس خشنودم</p>	
--	--

<p>در سر سوس قاضی و بجوی تو دادم          هر جا که روم دیده دل سوی تو دادم          دل مائل محراب و و ابروی تو دادم          در کوی فنا خانه به بعلوی تو دادم          من کعبه مقصود سر کوی تو دادم</p>	<p>ای جان جهان از زوری تو دادم          در کعبه دور صومعه و در خرابات          اندر صفت طاعت چه بسجد به نشینم          از بجز تماشای رخ خوب تو ایدوست          حاجی بطوات حرم کعبه رود لیک</p>
---	--

<p>هر جا که رود قطب بین آید بر تو باز          چون رشته دل بسته به روی تو دادم</p>	
--	--

<p>بی بستی خود حیره و لدا به دیدم          با دوست بودم سر بسیر گفتم و شنیدم          از دیده باطن بنگر چون بکنم          اشیار کنم هر نفس جان جدیدم          من لذت دیدار جان بکلمه چشمم          تا با پروبال تو بسوی تو پریدم</p>	<p>تا از دل خود صورت اختیار کشیدم          ما را سر و سامان کسی نیست همی کوی          آن بار گران که طایک نه کشیدم          هر بختی جو جان گریست تخته جانان          کان رخ که جان در تن آورم به دیدم          پرده صفت سوخته همی باطن بپریدم</p>
--	---

<p>فانی شد قطب بین به دیده حق بیان</p>	
--	--

<p>هر چند که در دیده تا اهل بهیم</p>	
<p>انمان در کوی آن لب فید دل گرفتارم عجب نبود اگر در سر عشقش پند به دارم رقیب دهن بجای صل ترسد از سر دارم طیبایان ملاحی نیست بر جان بهارم مرغان خوشتر با بنده دلا در دارم نبرده آنگان دل را که در دست او آرام</p>	<p>کی منیره دیگر بغیر از کوی دلدارم چنین کن آنش سعای او بر خطه نسیم ای عشق کی ترسد ز قتل خویش را کوش مریض عشق افتاده کوی به بر جان بر فامح دگر ندیم در کوی آن لب کسی مانده کورا ولی باشد به ست خود</p>
<p>دل جویع قطب الدین ندارد تیر به سوز چرا که شعله شمشیر عشق افکارم</p>	
<p>وفا نوزم جان تو یوستم نکند جوی محبت محبوب خویش کم نکند بغیر خون جگر خویش چشمم نکند عجب که روی بسوزنزل محرم نکند که یار دلجوی در هر بهشت هم نکند رود بجانب آن با بهشتی کم نکند</p>	<p>رقیب گفت ز ما محرم در نکند جواب دادم و گفتم که از سر عزت عشق دوی اگر فواج من است ریزد چنین که آن مت عیار مانده از در خون بیک کیش زبان محفل بهوش بر دارم کنند شوق نگارم کجودان افتاد</p>
<p>رقیب گفت برو قطب بین سر خود گیر سرم اگر بود ترک آن منم نکند</p>	
<p>بمستی کی بغیر از یاد خیری و دویان نیم که اگر کیم نباشد خوشتر از خود بجان نیم</p>	<p>جان سعادت که دل ما از مصافقش شادیم باشد خیرم در دهنش ایس محرم و بهیم</p>

چو غنچه تپه آغشته خورشید در تن نباشد اعتمادی بر تو ای دل بسر کوشش	انان سیلاب چشم خود برنگ از غوان منیم گر عمری ترا مد کوی جانان بسبان منیم
--	---

لکوش قطب بین لرا جبراهتمای گوناگون انان در کوی او دل را برداشتن منجان منیم	
---	--

برای چو توی یاز نازنین در امر بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی مباش در پی آرزو از برای خدا ندان زمان که رخ از رویه پرده نمای خویند غم هم کس مهر دنیا و محبت نشانده اند هر صدق استین در کوی	طو شکر که از در جهان دوستی چنین دارم برای مقدم تو دیده بزمین دارم که من زگره شاد و ددان از خردین دارم بمای تحفه تو جان دستمین دارم بدولت تو تو من آن و این دارم نما شود در جهان قوت یقین دارم
---	--

سینوزم عمر ایام قطب بین برگز براق نهست خود چون بیزیرین دارم	
--	--

کی بود یارب که جان سپلو جان کنم در جهانش محو کردم قانی مطلق شوم که حجاب او بنم در راه معنی بی گمان جان ندارد نژاد عاشق در راه او اعتبار تا کی در حبت ز جوی هر روزی آن نگاه	بخیل رویش چو بلبل ناز از انجان کنم در تحقیقت خویش با پای خود کیان کنم بلندم اندر زمان از خویش بی جان کنم خویش با در راه او با نعت قربان کنم در هوایش خویش را چون گرد مگردان کنم
--	---

اختیار قطب بین از روی خود کوی دوست اختیارش دوست دارد هر چه خواهد آن کنم	
--	--

<p>بکنج صومعه بودم ملا غمست عالم      نصیب من به عجزه از جسم بود      بمای صدمه خستق مر می باشد      اگر ز حال دل زار من تو بگیری      یکی ست بی رخ دلبر نالش گل و خار</p>	<p>روم بیکه کاخباشتم ز غم بی غم      چنین که میگشتم از روزگار دور و عالم      ولیک صدمه را نیت در جان در هم      به بین تو دیدم پر خون و پیر زدم      مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم</p>
--	--

	<p>بر دو قطب بین از پیر یازا ملین      صبور باش و بکنز اشیر و در کش و دم</p>	
--	--	--

<p>بگلزاری که خود روی جانان میدام      چو در بزم وصالش کیدی بیای شنیم      ز عشوق حقیقی خودش هر کس که ماند      ز من نبودت و شقای کون پیشای سالک      حدیث و شوق نبودتین شهرت قاف نامی      نیسی که ز سر کویش فند بر جان شایگان</p>	<p>سیران راحت کلبی دلبر بود آزار میدام      من آندم راز عمر خویش به خود دار میدام      من آن بید لیتی از پرده پندار میدام      که من صدمه ساک ازین بیار میدام      که من اعدا تجلی رخ دلدار میدام      من آنرا پیشگی از جلوه آن بار میدام</p>
---	---

	<p>اسیر عشق قطب لیدین بودا خویش قاری      و گر کیدیم بود با خود شوق نیا میدانم</p>	
--	--	--

<p>نیموا هم که کیدم بی رخ آن دولت بان      فروغ روی آن به خانه دل میکند روشن      اگر کیدم نباشد پیش دیده شمع خیارش      ز روی حرمت هر که نظر سوی من اندازد</p>	<p>و گر باشم در انسا عت ز عمر خود بجان بانم      نخواهم بی خوش ظلمت آلود جان بانم      ز گشت مبرین خوار و ذلت روان بانم      ز ذوق شوق با جانان ز نمان بانم</p>
---	---



<p>مرانی تاب حیران باشد و فی طاقت برسان      اگر خجایم بسوی او دریم با خوش متوانم      به نیش که مقدار مرا غایب نگریبان است      بخورد در مانده رخسار که از خود در شامیم</p>	<p>اگر آید میرم دور و در انصاف کنان باشم      چه بخت است اینک نگذارد که با او همچنان باشم      نمیدانم که آخر چون شود حیران این باشم      بد لب بست گروم فد وجود خود ز نهان باشم</p>
--	--

انسان آید حیران از مستی خود قطب سنبل  
 که رسد وصال مایه صاحب دلان باشم

<p>ای دوست بیا پیش حال      از بس که بد آن عمر تو خوردم      اندوری ریت ای کلانم      تا پای کشیدی از سر زمین      خواهم به پرده چو مرغ ریت      بے یار تو که دردم به کعب      بر یاد تو گر شراب نوشم      چون نیت عشق نت در دل</p>	<p>تا که ز فراق تو بنالم      بایک و صیغف چون بالم      باشد ز حیات خود مالم      در دست زمانه پانالم      تا پسکنم که نیست بالم      چیس ز می نبود بخیزد بالم      باشد ز خبدا که آن جلالم      بسیار مبارک ست فالم</p>
---	--

بشنو سخن ز قطب دین بهت  
 جز نقش تو نیست در خیالم

<p>کنج ناتوانی تا کی زار و خزین باشم      ندانم هر پاسی تا بگویم حال خود با او      محب نبود گر از در و دل من کوه بگمازد</p>	<p>ز بحر و لهر جانی خود اندو بکین باشم      ندانم تا کی در دست غمهایش خزین باشم      چنین کز آتش حیران آید آتشین باشم</p>
--	---

نگین بود من در خلوت جانان هر سو	وزان با وصل او نیز از دنیا و دین با شرم
---------------------------------	---

بگردانند که قطب من بود که کیش را	بعین هر آن مانی که درش و کیش من بشم
----------------------------------	-------------------------------------

چو من ز بیم وصل با ز خودی نشان گشتم	بمن نه بود این جهان آن جهان گشتم
ز دست ساقی باقی چو خوردم کید و پیمان	شیر از خویشتر فانی به باومی نمان گشتم
بر آن بودم که محرم گدم اندر عادت او	بگردانند که محبت برگزیدم آنچنان گشتم
می بینم در اقلیم وجودت صورت خرق	مان از محنت غیابم بقلی بر آن گشتم

یا ورنه حاصل در آید جهان قطب من گشته	که تا ز غم در برای حقیقت مفر آن گشتم
--------------------------------------	--------------------------------------

ساقی بیار با دو صافی در لاله جام	مان می که در اندم از خود علی الندام
تا بد که گفت با ده حرمت است گفت	بر احوال باشد بر تو بود حرام
ما میجویم سنگ دست خویش	جانی که غیر با بنور در این مقام
گر وصل با بایت از نوشته میم	از خویش بر که در دورین ره بود نام

ای قطب دین مسود اگر طغیتم	معدور در پیش که نمی دیده و نه جام
---------------------------	-----------------------------------

فانش میگویم و خواهم نه رود از با دم	از بسو فانی غم عشق تو ماوز با دم
در آنل بر دگی خلوت جانان بودم	کز خویش چنین دور و در آن افتادم
از چنین کز شمر عشق و لم می سوزم	عاقبت از غم عشق و در بر با دم
یار کز دولت دیده از مرا بنوازد	هن اگر سیر نخواهم بر دنیا دم

بسم

عشق در روز ازل بود که ای ستا زیم پس جواب از سر آریست و سبب در دواوم	سین ز اور چنین عاشق شد ای ستا زیم گشته از جانب او بود که نیخو اندرا
--	--

قطب دین عمر نخورد هر که خورد گو میخورد سین سبب دای غمش از دو جهان آزادم	
--	--

کی تو امر که صفاتش سر موی گوید انقدر زیست که ما و نغش هم پویم صفت نانات در از تبه کس میجویم هر که باور کند بست از و شبویم	گر شود در ره تحقیق زبان هر مویم صد من نیست که گویم صفتی از زبانش بست چیزی بی حقیقت هر که ایست آری هر کس که طلبکار شود و یایم
--	---

قطب دین سنی کمان در او جیت کرد می شتابد که از آن آب رود و بر جویم	
--	--

در کوی عشق با اتف همراه گشته ایم فایز جور محنت انجبار گشته ایم از تیغ تیز عشق دل از کار گشته ایم کز خویش تو و فانی آن بار گشته ایم سر گشته در دو کون جور کار گشته ایم	ماست سرخوشان می دلدرا گشته ایم خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما پای طلب برادرتان تا نهادیم هر کس بسر وحدت ما سپه گیار بود در بست و جوی روی دلار از خوشترین
---	--

گر نید قطب دین عمر عشق زانها آری ز عشق با چنین زار گشته ایم	
--	--

بابا و پرست زان شستیم ما خود آنیم بر چه بستیم	ما عاشق و زنده سنی پرستیم سنة نام و زنگ وین دنیا
--	---

از هر چه گسار بی که آنم	میدان مقیم کز به بستیر
ما را ز دو کون سر که شسته	از بستنی فرشته نچو بستیرم
از هر دو جهان طبع بریدیم	با لب سر فرشته نچو شسته

ز یاد ز قطب وین کز نیند  
ما شیشه ز جود شکستیم

تا من دل شده از ما و کیتی زادم	عشق در بادیه وصل تو شد آسادم
حلقه ندانیت تا که کشیدم در گوش	از غم سو و ز میان دو جهان آسادم
تا قدم بر سر کوی تو نهادم بچین	نام و ناموس میا در سر کویت دادم
پرتوی دیدم زنت بسوی تو کشید	نویس را که بنانی بری بنیادم
مقل بهوش و خود به صبر قرار دادم	همه از شعله عشق تو رفت از یادم
زلف به بادیده زانکه در لبه بسته اوستم	ورنه چون زلف پریشان بری بر یادم

قطب وین شیشه ز بد و بدی و غیب شکست  
مشاید زین سینه زیان دگر از یادم

ز قرب وصل تو به بلاد بهره با	بیم بعد جان کجایه خطر باشم
بهر زمین که ترا بانی تو ز منم	خسته بهر مصالت بر کجای باشم
بخنده از رو لببت آت نامگی بار	بو که غم بقه او پای تا ز سر باشم
ز یاد ز خمر تو حید ساقی باقی	نمودم خرم تا که با غم باشم

انان بد و غمت خو گرفته قطب العین  
که تا بد و غمت در جهان هم باشم

<p>من بکوی کسے گند دارم جان برای سگان و گداو در فراق مجال آن دلبر بهر تیغ جنای بادش بدوند شیشه زرد را ز دم بر سنگ ماشقم و ماشقم بر دسے کسے نیت یکدم قرار و آرام</p>	<p>کز جانش عزیز تر دارم بهر اشبار ما خسر دارم چشم خود را ز گریه تر دارم سینه خویش را سپر دارم بصدارین مشربے و گدو دارم سخن خویش مختصر دارم آتش عشق در جگر دارم</p>
---	--

قلب دین را دره تو ناصح بند

من درویش این بنر دارم

<p>من ترک عشق بازی خوبان نیکنم مردانه وار بر سر کوش نشستم از فرق تا قدم همه در دم الا نجات بر خب شمال شمع رسوز و گماز خویش بر قول و عهد روز اول میروم به جن تا پانہ سادہ ام به کعبت وصال</p>	<p>اجال جمع خویش بریشان نیکنم اندیشه ز جور رقیبان نیکنم از درد خویش نار و افغان نیکنم چیزی بغیر اشک بدان نیکنم ترک و فامی با خسران نیکنم اندیشه ز خار منیبلان نیکنم</p>
--	---

باصح مکرر قلب بین در عشق تو بکن

من تو به از محبت خوبان نیکنم

<p>منم کاند جان یکدم دلی خستم نمی بینم شادان خود دارم هر کس با گند و لطم</p>	<p>یانی خویش بلا دست خرم نمی بینم من هر چه یکدم چشم خود بی غم نمی بینم</p>
--	--

<p>از آن برون کمان بر سینه تیری خورد و همگی  از آن در کینج تمنائی بر یوار آورم روم  نهیباشم روی خورشید و در دل غمنازان دارم  از آن روی شاهی کینظر پیشم نمی آید</p>	<p>که غیر از خون دل از میرا درم بر هم نمی بینم  که میرازی و عهدی در بین عالم نمی بینم  که خود را در عهد وصل او محرم نمی بینم  که کیدم در خود ما بنمودم هم نمی بینم</p>
--	--

بروای قطب دین باورد گشت و اما...

که کس با غالی از غم روی آورم نمی بینم

<p>کی بود جا در حریم دلبر ز میسا کنم  ایچند کین آتش عشقش ز خود بجایانم  دیو دیو دریا لرزید او و آن نازمین  در بیابان سالش روزه شب ره میرم  گر نباشد تیو و پیر یار اندر بهشت  من نه شانان از بهشته نمی زود فرج ترینا</p>	<p>بیکمان خسته دل خود بر جانش درالم  عاقبت دانم که خود را از نوبت رسوا کنم  من ز روی بخوردی امروزه اقره کنم  بر امید آنکه روزی بر درش مانا کنم  آتش سودای عشقش در جهم جا کنم  نوازش را خودم به وصل ما یخود دنیا کنم</p>
---	---

بیز آتش قطب دین آن قطره آتش از بهشته

خویش با خواهرم هر قطره خندان یا کنم

<p>من کنم آنکه نبود از در جانان نروم  گر بود خالی از انوار رخس گلن همین  پرتوی از رخ او گرفته اندر دوزخ  تباشای رخ یار روم در جنت  نی المثل گر کند آن یار به تجاز مقام</p>	<p>در دل میباشم داری درمان نروم  تباشای گل از خانه بهستان نروم  کافوم که بسو آتش سوزان نروم  بی نهاد من بسو بر فتنه رضوان نروم  خادم بت شوم و جانب بان نروم</p>
--	---

نور

کرده ام عهد که سبر جاشود اینجا بنهم  
را نخواست هیچ بر بی ره جانان نروم

قطب من جان ویدار یار نماید ویدار  
عهد کردم که ازین قول پریشان نروم

بکنج ناتوانی روی دردیوانم دارم  
ز خود بکنده افشان انگاه ز دست یازد  
این ندرسی که بار در دغرم به پیشین گشته  
کی از که حریف عشق بد خود آید ختم گزین  
مکونام صغیر و شو انقل خود حریف عشقش را  
از دست محنت بیداد دوران بعد از دارم  
که از بحر وصالش بر بی بر یک عدم دارم  
آتش ملو و عیشش نیامانند بر قدم دارم  
سواد و فتر عشق وی از لایح و قلم دارم  
که از کلک قضایش بدل خود این قلم دارم

بروز زاهد بر سوا می مزن بر قطب من طعن  
که من بر سوا می شتم که بر سوا می الم دارم

بیت آن کوی خالی نیست یکدل از الم  
لذت دیدار خواهی شربت مرگت نوش  
لافت دیدار جانان چشم بیدار آرد  
زنده بیدار زهران مردان رهش صبح ما  
دیدار بکشت آناه بنی لعن دیدار او  
آن زمان کونان زمین منیر و صلابتی بسز خوش  
که بیایم و اما از سواد بد و بدو شمر  
ز آنکه پیش از مرگ کس را کی گوار بود حرم  
دیدار عشاق کوریش کی رسد به ما  
ز آنکه باشد عدو دیدار جانان مسرور  
آخیزید بجان ما باشد از غیب ما می بیهر  
کلاک منمش زو بنام آید مر فاکل تله

قطب من رو در طمان کعبه مقصد و خودم  
از وجود خویش گرم روی تو بر یکن قدم

اسیر مستمرد و سوا سے عالم  
ز بیخانه رسید ز بهشتنا هم

<p>در آن خلوت که جانم عشق میباید          نشان از عالم و آدم که با بود          سواد الوجوه گرواری بتجلیت          کند بر دست تو یک ره تجلی          ضمیر پاک باید دیدیش با</p>	<p>نه خواب بود آنجا و نه آدم          که بودیم از بخار عشق شبنم          بخوان از تخته دل اسم اعظم          اگر کوه است نور زری تو آدم          که کس اندر همیشه نیست محرم</p>
<p>بدر عشق شو کن قطب دین را          مننه بزم تیر عشق مرجم</p>	
<p>بغیر از عشق جهان نیست کام          ز عشقش که چه رسوای جهانم          ز آسیب زمانه نیست جانی          ناید است و سخوابه دید برگز          زدم هر کس ز خاک تیره چون</p>	<p>نباشد در چنین راه اختیارم          ز رسوائی ولیکن نیست حارم          بغیر از سایه لطفش حصارم          بغیر از چشم دل کس روی یارم          سر از جیب نگاه خود ببارم</p>
<p>بسان قطب دین رو دل بدست آر          که پذیرش را ز پیران یادوارم</p>	
<p>تا بمل نقش خیال رخ جانان دارم          آتشی که که تر و خشک جهان را سوزد          منتظر بر سر کویش با امید نظری          میکشد پارچه رشته که در گردن ما          تا شهیدم ز کاستان جانش بوجی</p>	<p>قطع امید من از دیدن خوابان دارم          پر تو از آتش عشقت که در جان دارم          بخدا کی الم از جور رقیبان دارم          خواهم ترک وطن از کشتن آن دارم          همچو بیل بسد کوی و می از خان دارم</p>



<p>ای بساط طعنه که بر مهر و زخشان دارم</p>	<p>دیدم تا دیده ز عکس رخ او یک پر تو</p>
<p>چو جفاها که من از گردش دوران دارم انچه امروز من از آتش همجان دیدم دست شستم ز خود و برد و جهان خندیدیم محنت و درد و غم از میان برچیدیم عمد باشد که بیای و پر خود تو دیدم</p>	<p>قطب بین مال و پر محبت خود بازگشا تا به بینند ملایک که چه طیران دارم</p>
<p>تا یکی طریقه نگاه از دو جهان بگزیدیم آتش و دوزخ فردای قیامت نکند پاک شدیم ز سر کوی غمش در دامان عرض کردیم ستاع و دو جهان را برین برسیدیم بطواف حرم کعبه و وصل</p>	<p>چو جفاها که من از گردش دوران دارم انچه امروز من از آتش همجان دیدم دست شستم ز خود و برد و جهان خندیدیم محنت و درد و غم از میان برچیدیم عمد باشد که بیای و پر خود تو دیدم</p>
<p>آنکه میگفت مجاب ره خود و قطب بین است رهت میگفت ولی نبود و ان نشنیدیم</p>	
<p>تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام تا که ترا دیده ام از همه بر دیده ام غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام کی ز کلماتان و هر پنج گلی چیده ام ورنه من دردمند تر تو پوشیده ام سنگ ز بوی ختن بوی تو بشنیده ام</p>	<p>نور رخت کرده است رهبری دیدیم کرده ام از بر و کون کج غمت اختیار روی نکو در جهان گر چه پس هست لیک تا گل روی تو ام در چین جان شگفت خود بزبان میدی صفت رخ خویش را از همه بوی خوش هیچ ندارم شمید</p>
<p>قطب بین ضلوع نکرد عمر غریبی کرد زانکه در اوقات عمر عشق تو دندیدم</p>	
<p>نظری بکن بسویم که بعد شوق جان</p>	<p>تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم</p>